سمت روشن زندگی

مصطفی مستور

سرشناسه: مستور، مصطفی، ۱۳۴۳
Mastoor, Mostafa
عنوان و نام پدیدآور: سمت روشن زندگی / مصطفی مستور
مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۴۰۱
مشخصات ظاهری: ۱۷۸ ص
شابک: ۳-۱۰۶۱-۰۱-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع:
موضوع:
رده‌بندی کنگره:
رده‌بندی دیویی:
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:
اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیپا

رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات ـ

سمت روشن زندگی
مصطفی مستور

مدیر هنری: فؤاد فراهانی
طراح جلد:
همکاران آماده‌سازی:
لیتوگرافی: باختر
چاپ: رسام
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
چاپ اول: تابستان ۱۴۰۱، تهران
ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.
هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۳-۱۰۶۱-۰۱-۶۲۲-۹۷۸

دفتر مرکزی نشر چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ ــ **کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی کریم‌خان:** تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ ــ **کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی کورش:** تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ ــ **کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی آرن:** تهران، شهرک قدس (غرب)، بلوار فرحزادی، نرسیده به بزرگراه نیایش، خیابان حافظی، نبش خیابان فخارمقدم، مجتمع تجاری آرن، طبقه‌ی ۲. تلفن: ۲۳۶۹۲۴۱ (۰۹۱۰) ــ **کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی بابل:** بابل، خیابان شریعتی، روبه‌روی شیرینی‌سرای بابل. تلفن: ۳۲۳۳۴۵۷۱ (۰۱۱) ــ **کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی کارگر:** تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ ــ **کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی جم:** تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جم‌سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲ ــ **کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی دلشدگان:** مشهد، بلوار وکیل‌آباد، بین وکیل‌آباد هجده و بیست (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) ــ **کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی رشت:** رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، ابتدای کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰) ــ **کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی البرز:** کرج، عظیمیه، بلوار شریعتی، مرکز تجاری فرهنگی مهرادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶)

www.cheshmeh.ir
cheshmehpublication
cheshmehpublication
تلفن پخش کتاب چشمه:
۷۷۷ ۸۸ ۵۰۲

برای زنان سرزمینم
که همواره
بی‌پروا
به سمت روشن زندگی اشاره می‌کنند...

فهرست

آزاده	۷
صدیقه	۲۲
طوبا	۲۷
نادیا	۴۴
آیدا	۵۵
فریبا	۶۲
حمیرا	۷۰
سمیه	۸۱
شالی	۹۶
دریا	۱۱۷
مهتاب	۱۲۶
لیلی	۱۳۶
مینو	۱۴۹
فرزانه	۱۵۹
لیلا	۱۶۸
مهناز	۱۷۹
دنیا	۱۹۵

آزاده

و تو چه می‌دانی عشق دختر به پدر چیست

سه‌شنبه، پنجم آذرماه ۱۳۶۴

دیشب وقت خواب بابام یهو کتاب قسه رو گذاشت کنار و دستشو کشید تو موهام. گفت: «چه موهای نرم و بلند و خوشگلی! می‌دونستی من آشق موهاتم؟» گفتم: «نه.» گفت: «می‌دی‌شون به من؟» گفتم: «مگه خودت مو نداری؟» گفت: «آخه موهای من زبر و کم‌پشته.» گفتم: «اگه موهامو به‌ت بدم چی بهم می‌دی؟» گفت: «هر چی که بخوای.» گفتم: «دستات. دستاتونو می‌خوام!» گفت: «دستام؟!» گفتم: «خودت گفتی هر چی که بخوام. من آشق دستاتونم. دستاتون گرم و بزرگن.» خندید و سرشو خاروند. گفت: «نخواستیم بابا!» گفتم: «پس بقیه‌ی قسه رو بخون.» کتابو برداشت و خوند: «و امیرارسلان کفش آهنی و زره آهنی پوشید و رفت به جنگِ...» گفتم: «بابا، کاش تو هم وقتی سوار هواپیما می‌شدی کفش و زره آهنی می‌پوشیدی تا هیچ‌وقت نمیری.» گفت: «من حالا حالاها نمی‌میرم، خانم‌کوچولو.» گفتم: «آخ جون!» بعد گفت: «می‌خوام یه رازی رو به‌ت بگم ولی باید قول بدی به هیچ‌کس نگی.» گفتم: «بگو! بگو! بگو!

چـه رازی؟» گفـت: «اول باید قول بدی.» گفتم: «قـول. قول. قول.» بعد سرشـو آورد پایین و موهامو کنار زد تا گوشـمو پیدا کنه. تو گوشـم گفت: «مـن تـو رو از مامـان هم بیش‌تر دوسـت دارم.» یهو از خوشـحالی جیق کشـیدم: «هوراااااااا!» مامانم از اون اتاق داد زد: «محسن! نسف‌شب این سـروصداها چیه؟» بابام انگشتشو گزاشـت جلوِ دهنش و با خنده گفت: «هیس‌س‌س!»

دوشنبه، نهم دی‌ماه ۱۳۶۴

پدرم خلبان اسـت. خلبان هواپیمای جنگی. ما در پایگاه هشـتم شکاری اصفهـان زندگـی می‌کنیم. با بقیـه‌ی عمو خلبان‌هـا. با یه عالـم هواپیما. دبسـتان من توی همین پایگاه اسـت. وسـط بیابـان پایگاه. باند پـرواز از پنجـره‌ی توی هال خونه‌مون پیداس. هـر روز عصر من و مریم، خواهرم، از پنجره به هواپیماها نگاه می‌کنیم. همیشه چند هواپیما از روی باند بلند می‌شود و چند هواپیما می‌نشیند. اسم من آزاده است. من شش سال دارم. کلاس اول. یازده روز دیگر هفت سالم می‌شود. من آشق پدرم هستم. من پدرمو تا آسـمون دوسـت دارم. حتی بالاتر از اون‌جایـی که با هواپیماش می‌ره. تا اون دور دور دورا. خیلی دورا.

جمعه، بیستم دی‌ماه ۱۳۶۴

امـروز روز تولدمـه. بابـام صبح که بیـدارم کرد گفت: «تولـدت مبارک!» دستاشو کشید تو موهام و اون‌قدر با موهام بازی کرد تا بیدار شدم. همیشه انگشتاشـو می‌زاره لای موهـام و با اونا بازی می‌کنه تا بیدار بشـم. گفت: «صبحونه آماده‌س.» مامانم و مریم هنوز خواب بودن. مریم دو سال از من بزرگ‌تره. کلاس سومه. بیش‌تر وقتا من و بابام دوتایی صبحونه می‌خوریم.

بابـام هـر روز صبح چای رو آماده می‌کنه، میـزو می‌چینه و نونا رو می‌زاره توی توسـتر تا برشته بشن. بعد می‌آد منو برای صبحونه صدا می‌زنه. صدا که نه، با موهام بازی می‌کنه تا بیدار بشـم. همیشـه بوی نونای برشته رو از تو اتاقم می‌شـنوم. وسـط صبحونه گفت مَزِرت می‌خـواد که امروز عصر نمی‌تونـه برای تولد من خونه باشـه. چـون داره می‌ره ماموریت. گفت ولی قبل پرواز از روی باند برام دسـت تکون می‌ده. گفت هواپیمای سـومه که می‌پـره و من می‌تونـم هواپیمای اونو ببینم. بعد صبحونـه خوردیم و برای هـم جـوک تعریف کردیم و خندیدیـم و خندیدیم و خندیدیـم تا مریم از خواب بیدار شـد و اومد تو آشـپزخونه و گفت: «شـما دوتا به‌جز خندیدن کار دیگه‌ای بلد نیستین؟» بابام گفت: «نه، بلد نیستیم.» و دوباره خندید.

ظهر لباس خلبانیشـو پوشـید. لباسـش هزارتـا زیـپ داره. هی زیپ بسـت، هـی زیپ بسـت، هی زیپ بسـت. بعـد رو میز بـرام پول‌توجیبی گذاشت. بعد پوتیناشو پوشـید. پوتیناش برق می‌زدن. مثل همیشه. انگار تـازه اونـا رو خریده بود. وقتی منو بوسـید که بره بوی عتـر خوبی می‌داد. گفتم: «این بوی چیه؟» گفت: «بوی عتر بِروت.» بعد من دسـت کشیدم روی صورتـش. روی خالای صورتش. بابام چهارتا خال داره. یکی بالای ابروی راسـت. یکی بالای لبش، سمت چپ. یکی کنار چونه‌ش، سمت راست و یکی هم روی چونه‌ش. بابام یه چال چونه هم داره. من آشق اونم. بعضی وقتا جلوِ آینه می‌ایستم و چونه‌مو اون‌قدر فشار می‌دم تا مثل بابام یه چاله وسطش درست بشه.

عصـر مـن و مامان و مریم از پنجره به باند نگاه کردیم. هواپیمای اول پریـد. هواپیمـای دوم پرید. هواپیمای سـوم کمی موند و بعـد پرواز کرد. به مامانـم گفتـم: «بابام بود. برام دسـت تکـون داد.» مریم گفـت: «تو از این‌جا بابا رو دیدی که دسـت تکون داد، دروغ‌گو؟» گفتم: «دیدم. دیدم.

دیـدم. حسـود!» مامانم گفت: «بسـه! دوا نکنین!» گفتـم: «مامان، خیلی کیف داره بابای آدم خلبان باشـه، مگه نه؟» گفت: «کیف داره، به شَـرت این‌که جنگ نباشه.» اون روزها جنگ بود. خیلی جنگ بود.

چهارشنبه، پنجم شهریورماه ۱۳۶۵

سیاوش گفت: «بزرگ شـدی می‌خوای چه‌کاره بشی؟» گفتم: «خلبان.» گفت: «دخترا که خلبان نمی‌شـن، اونم خلبان هواپیمای جنگی.» گفتم: «پـس چه‌کاره می‌شـن؟» گفت: «یا پرسـتار یـا خانم معلم یـا... یا... یا مامان.» من و سـیاوش و لیلا و نسـرین و علیرضا دوسـت هستیم. عصرا توی پایگاه، جلوِ خونه‌هامون بازی می‌کنیم. توپ‌بازی، دوچرخه‌سواری، لی‌لی‌بازی. بیش‌تر دوچرخه‌سـواری. سـیاوش همسایه‌ی ماست. کلاس دوم اسـت. عمـو اردشـیر، پدر سـیاوش، مثل بابـام خلبانه. عمو اردشـیر دوسـت بابامـه. بعضی وقتا عمو اردشـیر بـا خاله فرزانه و سـیاوش می‌آن خونه‌ی ما. گفتم: «تو وقتی بزرگ شدی می‌خوای چه‌کاره بشی؟» گفت: «خلبان.» گفتم: «فهمیدم، منم زن یه خلبان می‌شم.» سیاوش گفت: «زن من می‌شی؟»

پنجشنبه، دهم مهرماه ۱۳۶۵

دیشـب بابام قصـه‌ی کله‌کدو رو بـرام خوند. قصه دربـاره‌ی یه بچه‌س که خواهرش، منیژه، رو خیلی دوست داره. مخصوصن موهای بلند منیژه رو. بابام گفت کله‌کدو خنگه. گفتم: «خنگ یعنی چی؟» گفت: «یعنی چیزا رو خیلی دیر می‌فهمه.» یه جای قصه رو بابام خیلی دوست داشت و اونو دو بـار خوند. اون‌جا کـه کله‌کدو درباره‌ی منیژه و موهـاش حرف می‌زنه: «موهای منیژ تا پشت زانوهاش بلندند. بلند و صاف و نرم و طلایی. یعنی

نه خیلی طلایی، کمی طلایی. منیژه وقتی می‌خواهد موهاش را شانه بزند می‌نشـیند و آن‌ها را می‌اندازد روی دامنش و بعد شانه‌شـان می‌کند؛ انگار دارد گربـه‌ی عیـدی خپـل را روی زانوهـاش ناز می‌کند. منیـژه هیچ‌وقت نمی‌گذارد من موهاش را شانه بزنم. می‌گوید دست‌های من کثیف است. می‌گوید بروم موهای خودم را شانه کنم. اما من مو ندارم که. یعنی موهام همیشـه کوتاه اسـت. خیلی کوتاه. شـب‌ها وقتی می‌خواهیم بخوابیم من توی تاریکی یواشکی موهاش را می‌گذارم توی دهانم. منیژه دوست ندارد با زبانم با موهاش بازی کنم. اگر بفهمد موهاش را گذاشـته‌ام توی دهانم می‌زند توی کله‌ام و سه روز با من حرف نمی‌زند. دست خودم نیست، من موهـای منیـژ را بیش‌تر از هر چیزی توی این دنیا دوسـت دارم. یعنی اول موهای منیژ را دوست دارم، بعد مادرم را، بعد... نه... اول مادرم را دوست دارم، بعد موهای منیژ را، بعد خود منیژ را، بعد ستاره‌ها را. بعضی وقت‌ها منیـژه چنـد گل یـاس از توی باغچه می‌چینـد و می‌گـذارد لای موهاش. یک‌بار گفتمش: "منیژ، کاش من یاس بودم. خوشابه‌حال یاس‌ها."»[1]

بابام به این‌جا که رسـید سـاکت شـد و به دیوار نگاه کرد. خیلی نگاه کرد. من توی نور کم اتاق دیدم که چشماش خیس شدند.

چهارشنبه، هفتم آبان‌ماه ۱۳۶۵

سـه روزه بابام رفته ماموریت. دلم براش یه‌زره شده. دیوارهای اتاق من پره از عکس‌های هواپیمـا. اف۵ تایگر، اف۴ فانتوم و تام‌کت اف۱۴. بیش‌تر از همه تام‌کت اف۱۴، چون هواپیمای بابام تام‌کته. چند نقاشی هم کشیده بـودم کـه تام‌کت‌ها میگ‌هـای عراقی رو فـراری داده بودند. نقاشـی‌ها رو

۱. بخشـی از داسـتان کوتاه «چند روایت معتبر درباره‌ی بهشـت» از مجموعه‌داستان تهران در بعدازظهر، مصطفی مستور، نشرچشمه.

چسبونده‌م بالای تخت‌خوابم. عصر با سیاوش رفتیم دوچرخه‌سواری. من روی ترک‌بند نشستم و کمر سیاوش رو محکم گرفتم که نیفتم. سیاوش رفت توی خیابون پشت بلوک‌ها که خلوت بود و تندتند رکاب زد. باد موهامو تو هوا پخش کرد و من جیغ کشیدم. سیاوش گفت: «می‌ترسی؟» گفتم: «چی؟ صداتو نمی‌شنوم.» بلند گفت: «می‌گم می‌ترسی؟» گفتم: «نه، نمی‌ترسم.» فریاد زد: «پس چرا جیغ می‌کشی؟» داد زدم: «چون خیلی کیف می‌ده.» گفت: «منو محکم بگیر می‌خوایم پرواز کنیم.» بعد از روی زین بلند شد و روی پدال‌ها ایستاد و تندتند رکاب زد. با جیغ گفت: «یوهو!... یوهو!... می‌خوام خلبان بشم... یوهو!... زن من می‌شی؟» گفتم: «چی؟» جیغ کشید: «زن من می‌شی؟» گفتم: «نمی‌شنوم.» می‌شنیدم. خجالت می‌کشیدم جوابشو بدم.

پنجشنبه، بیستم آذرماه ۱۳۶۵

امروز وقتی داشتم با بابام صبحونه می‌خوردم حرف بدی زدم. یعنی سوال بدی کردم ازش. بهش گفتم: «تو تا حالا هواپیماهای عراقی رو زدی؟» گفت: «بله.» گفتم: «چندتا؟» گفت: «چهارتا.» گفتم: «خلباناشون چی؟ مردن؟» گفت: «نمی‌دونم.» بعد فنجان چایش رو گذاشت روی میز و مدتی طولانی همین‌طور بهش نگاه کرد. نمی‌دونم به بخار روی فنجان نگاه می‌کرد یا به انگشتاش. بعد گفت: «ما نمی‌خوایم به کسی سدمه بزنیم... ما فقط می‌خوایم نزاریم کسی به‌مون سدمه بزنه.» اون روز بقیه‌ی صبحونه‌شو نخورد. دیگه هیچ‌وقت این سوالو ازش نکردم. هیچ‌وقت.

سه‌شنبه، نوزدهم خردادماه ۱۳۶۶

دیشب قبل خواب فکر کردم بزرگ شده‌ام و عروسی کرده‌ام. شوهرم خلبان است و هر روز صبح می‌رود جنگ و شب برمی‌گردد خانه. تا برگردد خانه من همه‌ی اتاق‌ها را جارو می‌کنم، لباس‌هایش را می‌شویم و می‌اندازم روی بند. پیراهن‌هایش را اتو می‌زنم. بعد برای شام خورش کرفس می‌پزم که شوهرم دوست دارد. بعد لباس‌های خوشگلم را می‌پوشم و جلوِ آینه صورتم را آرایش می‌کنم و منتظر می‌مانم تا شوهرم برگردد خانه. صبح از مامانم پرسیدم خورش کرفس را چه‌طور درست می‌کنند؟ گفت بلد نیست و تا حالا هم درست نکرده چون بابام خورش کرفس دوست ندارد.

شنبه، هفدهم بهمن‌ماه ۱۳۶۶

دیشب خواب دیدم من و سیاوش زیر درخت سنجدی دراز کشیده‌ایم و سیاوش روی شکمم یک عالم گل بنفشه ریخته است. توی خواب یواش نفس می‌کشیدم تا گل‌ها نریزند روی زمین. دوچرخه‌های‌مان زیر سایه‌ی درخت روی چمن افتاده بودند. پایگاه مثل همیشه ساکت بود و فقط گاهی هواپیمایی می‌نشست یا پرواز می‌کرد. سیاوش گفت: «اون‌جا رو نگاه کن!» و با انگشت به آسمان اشاره کرد. هواپیمایی توی آسمان بود که اول به اندازه‌ی یک نقطه بود اما بعد که به ما نزدیک و نزدیک‌تر شد، بزرگ و بزرگ‌تر شد. آن‌قدر نزدیک شد که می‌توانستیم داخل کابینش را هم ببینیم. بابام جلو نشسته بود و عمو اردشیر عقب. بعد هواپیما بالای سرمان ایستاد. آن‌قدر نزدیک شده بود که دست سیاوش به‌اش می‌رسید. سیاوش گفت: «بریم باهاشون؟» با غصه گفتم: «گل‌هام چی می‌شه؟» و سیاوش فورا با گل‌ها حلقه‌ای درست کرد و آن را انداخت گردنم. بعد با یک دست چرخ هواپیما را گرفت و دست دیگرش را به سمت من دراز کرد. من دست سیاوش را گرفتم و هواپیما پرواز کرد. آن‌قدر تند می‌رفت

که هر دو از ترس جیغ می‌کشیدیم. همین‌طور که بالا می‌رفتیم برگشتم و به زمین نگاه کردم. دوچرخه‌هامان زیر درخت سنجد کنار هم ولو شده بودند و با خنده برای ما دست تکان می‌دادند.

شنبه، بیست و نهم مردادماه ۱۳۶۷

امروز جنگ تموم شد. جنگ نتونست بابام رو از ما بگیره. هورا... هورا... هورا...

جمعه، دهم آبان‌ماه ۱۳۷۰

صدای زیپ. صدای زیپ. صدای بستن پوتین. پوتین‌ها از جایی که من می‌بینم مثل همیشه واکس‌خورده و براق‌اند. سردوشی‌ها را از جیب روی سینه درمی‌آورد و به سرشانه‌ها می‌چسباند. سه سال و دو ماه و دوازده روز از جنگ گذشته اما صدای زیپ‌ها و دیدن پوتین‌ها هنوز مرا یاد روزهای جنگ و پایگاه هشتم شکاری می‌اندازد. تابستان ۱۳۶۷ جنگ تمام شد و ما از برهوت پایگاه هشتم شکاری اصفهان آمدیم به بهشت پردرخت پادگان دوشان‌تپه در شرق تهران اما هنوز صدای هواپیماها و صدای باد پایگاه ساکت هشتم شکاری توی گوشم می‌پیچد. امروز جمعه است و مدرسه و همه‌جا تعطیل است اما بابا آماده‌باش است و باید برود اداره. صبح با هم صبحانه خوردیم. مثل همیشه. بوی نان تست‌شده هم بود. مثل همیشه.

جمعه، هجدهم آذرماه ۱۳۷۳

دیروز قرار بود کارنامه‌ها را بدهند به والدین بچه‌ها. از صبح به بابا اصرار کردم از سر کار با لباس پرواز بیاید مدرسه تا من جلوِ دوستانم به خلبان

بودنش پز بدهم. گفت این کار را نمی‌کند. گفت اول می‌رود خانه و لباس شخصی می‌پوشد و بعد می‌آید مدرسه. انگار خجالت می‌کشید کسی او را با تحسین نگاه کند. زنگ دوم بود که لیلا گفت یک نفر با لباس خلبانی توی حیاط مدرسه ایستاده است. کلاس ما طبقه‌ی پنجم است. با عجله رفتم کنار پنجره و از آن بالا بابا را دیدم. مجبور شده بود با عجله از محل کار با لباس خلبانی بیاید مدرسه. ایستاده بود گوشه‌ی حیاط و کلاهش را توی یک دست گرفته بود و زل زده بود به کاغذی که توی دست دیگرش بود. به کارنامه‌ی من. پنج طبقه پله‌ها را دوتایکی آمدم پایین تا قبل از رفتن ببینمش. توی حیاط خیلی رسمی با من احوال‌پرسی کرد. درجه‌ها و نِیم تگ و آرم تام‌کت را از روی لباسش باز کرده بود. دوست نداشت کسی درجه‌هایش را ببیند. تا بیرون مدرسه همراهش رفتم اما قبل از این‌که توی خیابان سوار جیپ شود، محکم بغلش کردم. بوی عطر بِروت می‌داد. سوار ماشین که شد هوای پاییز ناگهان تغییر کرد و ذرات ریز برف شروع کردند به باریدن. بعد ذرات برف درشت و درشت‌تر شدند. جیپ دور و دورتر شد تا تبدیل شد به یک نقطه‌ی کوچک. وقتی برگشتم حیاط مدرسه یک‌دست سفید شده بود. چشمم افتاد به پنجره‌های طبقه‌ی پنجم که سی‌تا کله‌ی فضول با مقنعه‌های سیاه از آن بالا زل زده بودند به من و برایم دست تکان می‌دادند.

چهارشنبه، هفدهم آبان‌ماه ۱۳۷۴

روستای بیشه‌کلای مازندران، ویلاهای تفریحی نیروی هوایی. با این‌که بابا سال‌هاست جزو فرماندهان است اما این اولین‌بار است که قبول کرده بیاییم توی یکی از ویلاهای لوکس فرماندهی. همیشه از این کار اکراه داشت و نمی‌دانم چرا این‌بار قبول کرد. ویلاهای فرماندهی با دیوارهای

تمام‌شیشه‌ای روی تپه‌های مشرف به روستا ساخته شده‌اند. بین هر دو ویلا با کاج حصارکشی شده تا همسایه‌ها به هم دید نداشته باشند. از روز اولی که آمده‌ایم این‌جا مادرم مدام به من و مریم می‌گوید از سفر لذت ببریم. می‌گوید همه‌چیز را با دقت نگاه کنیم و به خاطر بسپاریم. می‌گوید مراقب باشیم خاطره‌ی این سفر گنگ نشود. صبح از او پرسیدم: «خاطره‌ی گنگ یعنی چه؟» مریم گفت: «معلومه دیگه، یعنی نتونی بعدا به یادش بیاری.» شش ماه قبل پدرم برای خرید سوخو رفته بود روسیه و از آن‌جا دو حلقه فیلم عکاسی بیست و چهارتایی آورده بود. یکی از حلقه‌ها را انداخته‌ایم توی دوربین و من و مریم مدام عکس می‌گیریم. پدرم هیچ‌وقت علاقه‌ای به عکس گرفتن ندارد اما در این سفر مدام با ما عکس می‌گیرد: رو به جنگل، رو به روستا، توی ویلا، بیرون ویلا، با فلش، بدون فلش، سر میز ناهار، وقت صبحانه، کنار جاده، زیر درخت، توی آفتاب، در سایه، با من، با مامان، با مریم، تنهایی. حتی یک‌بار چهارتایی ایستادیم و یک رهگذر از ما عکس گرفت. پدرم توی سفر همیشه می‌خندد. انگار قرار است خستگی سال‌ها جنگ توی همین یک هفته از تن او بیرون برود. انگار قرار است او را، همه‌ی او را، همه‌ی جزییات و تکه‌ها و حالت‌های او را، همه‌ی حرکت‌ها و سکون‌های او را مثل آبی خنک و گوارا در حافظه ذخیره کنم تا در روزهایی که نیست و من دارم از عطش ندیدنش می‌سوزم، با دیدن‌شان سیراب شوم. این بهترین سفر من در همه‌ی زندگی‌ام است. این بهترین روزهای ما در همه‌ی زندگی‌مان است. کاش این سفر تمام نشود.

جمعه، سوم آذرماه ۱۳۷۴

چند روز است پدرم مدام می‌گوید امروز یا فردا برف می‌آید. من عاشق

برف هستم. برف که می‌زند مدرسه تعطیل می‌شود و من می‌توانم توی هال کنار بخاری بنشینم و به دانه‌های برفی که پادگان دوشان‌تپه را سفید می‌کنند ساعت‌ها نگاه کنم. به شاخه‌های سفید درختان. به چترها. به بخاری که از دهان آدم‌ها بیرون می‌زند. اما از برف خبری نیست.

یکشنبه، پنجم آذرماه ۱۳۷۴

امروز از مدرسه که بیرون زدم دختربچه‌ای را دیدم که روی ترک‌بند دوچرخه‌ای نشسته بود و پسرکی داشت دوچرخه را با سرعت می‌راند. یاد سیاوش افتادم. یاد نسرین. لیلا. علیرضا. بچه‌ها حالا کجا هستند؟ هنوز از برف خبری نیست.

شنبه، هجدهم آذرماه ۱۳۷۴

صبح با دست‌های بابام که موهام را نوازش می‌کرد از خواب بیدار شدم. اولین چیزی که بعد از عطر بِروت حس کردم بوی نان تست‌شده بود. گفت: «صبحونه آماده‌س.» و برگشت توی آشپزخانه. از رخت‌خواب زدم بیرون و رفتم دست‌شویی. صورتم را شستم، موهام را شانه زدم، لباس پوشیدم و آمدم توی آشپزخانه. بابام کف آشپزخانه دراز کشیده بود. گفتم: «داری ورزش می‌کنی؟» گفت: «نه، چیزی نیست. کمی خسته‌م.» آدم‌ها گاهی در زندگی گیج و کور و احمق می‌شوند. گاهی انگار شیشه‌ای مات و زشت و ضخیم جلوِ چشم‌های‌شان می‌افتد و دیگر نمی‌توانند چیزها را واضح و شفاف ببینند. آن روز صبح انگار کسی جادو کرده بود و این شیشه‌ی کدر و پر از لکه را جلوِ چشم‌های من انداخته بود تا نپرسم چرا این وقت صبح خسته است. اگر خسته است چرا روی تخت یا کاناپه دراز نمی‌کشد؟ کاری از دست من برمی‌آید؟ چرا این چیزها را نپرسیدم؟ فقط

از روی او رد شـدم و نشسـتم پشـت میز و تنهایی صبحانه خوردم. گفتم: «پول‌توجیبـی بهم می‌دی؟» گفت: «گذاشـتمم رو میـز.» پول‌ها را از روی میز برداشـتم و گذاشـتم توی کیفم. رفتم مدرسـه. آن روز خوب نگاهش نکردم. بغلش نکردم. نبوسـیدمش. به خاطر آن حماقـت محضِ اَدواری کـه آدم‌هـا گاهی دچارش می‌شـوند. به خاطر آن شیشـه‌ی مـات و کدر و منحوس. ظهر که از مدرسه برگشتم خانه همه سیاه پوشیده بودند و داشتند جیغ می‌کشیدند. روز سیاهی بود. روز خیلی سیاهی بود. بی‌ذره‌ای نور.

سه‌شنبه، بیست و یکم آذرماه ۱۳۷۴

در گورسـتان جنازه را وسـط جمعیت گذاشـتند روی زمیـن. گفتند زنش و دخترهایـش بیاینـد جلو. نمی‌خواسـتم ببینمش. یعنی دوسـت داشـتم ببینمـش اما نه جلوِ آن‌همه آدم که نمی‌شناختم‌شـان. دلم می‌خواسـت او را جایـی خلـوت بغل کنم. سـر میز صبحانـه یا جلوِ خانه در دوشـان‌تپه، وقتی می‌خواست سوار جیپ بشود و برود اداره. یا در بیابان پایگاه هشتم شـکاری، وقتی می‌خواست برود ماموریتی، جنگی، چیزی. نه این‌جا. نه جلوِ این‌همه غریبه. لابه‌لای جمعیتْ وحشـت‌زده با فاصله ایسـتاده بودم و از دور بـه جسـمی پیچیده در پارچه‌ای سـفید نـگاه می‌کردم. جمعیت فشـار آورد و من بی‌اختیار چند قدم به جلو برداشـتم و بعد به‌زحمت کنار صورتـش زانـو زدم. صدای گریه‌ی مریم و مادرم لحظه‌ای قطع نمی‌شـد. و صدای شـیون کسـانی که نمی‌دیدم‌شـان. و قسـم می‌خـورم آن‌جا و آن لحظـه جهنم بود. خـودِ خودِ واقعی جهنم بود. جمعیت باز فشـار آورد و چند نفر روی شـانه‌های من ولو شدند. کف دسـت‌هایم را گذاشتم روی زمین تا روی جسد نیفتم. کسی پارچه‌ی سفید را، آن‌جا که صورتش بود، کنـار زد. چنـد پنبه توی گوش‌ها و بینی‌اش فروکرده بودند که خونی شـده

بودند. یاد حرفی که سـال‌ها پیش به من زده بود افتادم. گفت: «اگه مردم، بـالای سـرم گریه نکن! کسـی که اون‌جـا دراز کشـیده و لای کفن پیچیده شده من نیستم. پدرت نیست! پدرت منم. همین کسی که الان روبه‌روت ایسـتاده.» اما دروغ گفته بود. این پدر من بود. سـرد و سـفید و بی‌روح. با خطی از خونِ تازه که بر اثر سـکته‌ی شـدید و فشار زیاد خون و پاره شدن شریان‌ها از گوشش بیرون زده بود و رد محو آن تا نیمه‌های صورتش ادامه داشت. اشک‌های آدم‌هایی که بالای سرم گریه می‌کردند بر صورت پدرم می‌بارید. روی خال‌های چانه و گونه و ابرو. خم شـدم و دسـت کشـیدم روی صورتـش. روی چشـم‌ها. گونه‌ها. روی چال چانـه‌اش. صورتش را بوسیدم. بوی بِروت نمی‌داد. بوی تند کافور می‌داد.

چهارشنبه، بیست و دوم آذرماه ۱۳۷۴

دیشـب نتوانسـتم بخوابم. هزاران صدا و تصویر و خاطره، مثل لشکری از موریانه‌هـای سـمج و بی‌رحم، هجوم آورده بودند بـه روح و ذهن و دلم و درمانـده‌ام کرده بودند. صداهای تام‌کت‌هـا با تصاویری از برهوت پایگاه هشتم شکاری و بوی نان تست‌شده و دستی که موهام را نوازش می‌کرد و صدای زیپ‌های یونیفرم خلبانی که مدام بازوبسته می‌شدند و پوتین‌های بـراق جفت‌شـده در گنجه و بـوی عطر بِروت و صدای شـیون و رد خونی تـازه بر صورتی سـرد و بـی‌روح. بعد صداهای واقعی بود. انگار کسـی با انگشت روی شیشه‌ی پنجره‌ی اتاقم ضرب گرفته بود. نشستم روی تخت و پرده را کنار زدم. دانه‌های درشت برف می‌کوبیدند به شیشه و از آن‌جا تا سـنگ لبه‌ی پنجره سـر می‌خوردند پایین. تا حالا دانه‌هایی به این درشتی ندیـده بودم. آن بیرون چراغ‌های رنگی کوچـک حجله‌ی پدرم، زیر برفی که بی‌وقفه می‌بارید، مثل پولک‌هایی سـرخ و سـبز و آبی می‌درخشیدند.

یک لحظه خواستم بروم پدرم را از توی اتاقش بیدار کنم و بگویم: «پاشو! پاشو! پیش‌بینیت درست بود. داره برف می‌آد!» اما به جاش سرم را چسباندم به شیشه‌ی سرد پنجره و مدتی طولانی مثل جسمی بی‌جان بی‌حرکت ماندم. شب تلخی بود. شب خیلی تلخی بود.

دوشنبه، نهم بهمن‌ماه ۱۳۷۴

عصر رفتم عکس‌های بیشه‌کلا را بگیرم که هفته‌ی قبل برای چاپ به لابراتوار عکاسی داده بودم. مسئول لابراتوار گفت چون فیلم‌های عکاسیِ ما روسی بوده‌اند و مواد شیمیاییِ داروهای ظهور با فیلم‌ها سازگار نبوده‌اند نگاتیوهای هر دو حلقه فیلم سوخته‌اند. به زبان فیزیک و شیمی داشت خیلی خلاصه می‌گفت کسی همه‌ی آن خاطرات معصوم را با قساوت محض کشته است.

سه‌شنبه، هجدهم آذرماه ۱۳۹۹

امروز دقیقا بیست و پنج سال از مرگ تو می‌گذرد. ازدواج کرده‌ام و با شوهرم زندگی می‌کنم اما هنوز دختر تو هستم. هنوز هر روز صبح تو در موهایم دست می‌کشی و بیدارم می‌کنی و برایم نان تست درست می‌کنی و با هم صبحانه می‌خوریم و بعد لباس پرواز می‌پوشی و زیپ‌هایش را می‌کشی و من با صدای هر زیپ کیف می‌کنم و پوتین‌هایت را که مثل همیشه برق می‌زنند می‌پوشی و مرا بغل می‌کنی و بوی بِروت می‌پیچد زیر بینی‌ام و از خانه بیرون می‌روی و در بسته می‌شود و من چه‌قدر دلم برایت تنگ می‌شود تا برگردی.

اگر هنوز زنده بودی، در شصت و نه‌سالگی چه شکلی بودی؟ هنوز موهایت را داشتی یا ریخته بودند؟ چروک‌های پوست صورتت از

کجاها شروع می‌شد و در کجاها تمام می‌شد؟ امروز صبح با یکی از این اپلیکیشن‌ها آخرین عکست را بیست و پنج سال پیر کردم. پدربزرگم شدی! از این پدربزرگ‌های بانمک. همیشه با خودم فکر می‌کنم تهِ تهِ این دنیا، هر جا و هر کِی که باشد، من و تو مثل دو خط موازی، که می‌گویند در بی‌نهایت به هم می‌رسند، بالاخره در یک نقطه به هم خواهیم رسید. آن‌جا من تو را محکم در آغوش خواهم گرفت. آن‌قدر محکم که حتی برای یک لحظه هم نتوانی از من دور بشوی. نمی‌دانم آن‌جا کجاست و کی به آن‌جا می‌رسیم، اما هر جا که باشد برای من اسمش بهشت است.

صدیقه

بهترین حرف‌ها را، تقریبا همیشه، کسانی می‌زنند که کلمات را نمی‌شناسند

اسم من صدیقه است. صدیقه مروی. پنجاه و سه سال دارم. از وقتی به دنیا آمده‌ام این‌جا توی چوبَر گیلان بوده‌ام. من دو پسر دارم. احمد، پسر بزرگم، سی و دو سال دارد. جوش‌کار است. هفته‌ای دوبار چشم‌هایش را برق می‌زند و گلبو، زنش، مجبور می‌شود روی آن‌ها سیب‌زمینی خنک بگذارد. آن یکی پسرم، محمود، دو سال پیش رفت کانادا پناهنده شد. گفت: «این‌جا به درد زندگی نمی‌خورد.» گفتم: «یعنی برف و یخبندانِ کانادا از چوبَر ما برای زندگی بهتر است؟» گفت: «بله، بهتر است.» محمود سه سال از احمد کوچک‌تر است. مرتضی، پسر احمد، شش سال دارد. امسال رفت کلاس اول. دبستان شهید ملکی. گلبو توی شیلات کار می‌کند. هر روز صبح سی کیلومتر با مینی‌بوس می‌رود فومن و غروب برمی‌گردد چوبَر. دیروز محمود یک کاغذ از کانادا برای‌مان فرستاد. نوشته بود حالش خوب است و به‌جز دوری ما ملالی ندارد. چشم‌های مرتضی ضعیف است. عینک ته‌استکانی می‌زند. ما یک خانه داریم و

دوتا گاو و چندتا مرغ و سه بوقلمون. من توی شالیزار برنج نشا می‌کنم. از وقتی نه‌ساله شدم برنج نشا کرده‌ام. عروسی که کردم اکبر، شوهرم، گفت باید بمانم توی خانه. گفت: «عروس که نباید برود توی شالیزار.» گفتم: «اکبر، از بی‌کاری حوصله‌ام سر می‌رود.» گفت: «بنشین توی خانه و رشتی‌دوزی و مرواری‌بافی کن. گلیم و جاجیم بباف.» گفت می‌ترسد روماتیسم بگیرم. گفت: «حیفِ این دست‌ها و پاهای نازک و ظریف نیست که روماتیسم بگیرند؟» حالا باید بیاید دست‌های خشک و پاهای چروکم را ببیند. گفت: «چاروق‌دوزی و شالی‌بافی صدبار بهترند از شالیزار.» گفتم: «خودت چی؟ خودت اشکال ندارد بروی توی شالیزار؟» گفت: «من مَردم، مردها بنیه‌شان قوی‌تر است.» بیست سالم بود. نشستم توی خانه و برایش کته‌کباب درست کردم با برنج دودی. بوش تا صد خانه آن‌ورتر می‌رفت. باقلا قاتوق و سیر قلیه درست کردم. انار بیج و نازخاتون. اکبر می‌گفت: «قربانت بروم، این‌طور که تو غذاها را خوشمزه می‌پزی هم مرا چاق می‌کنی و هم دست‌پخت بقیه را از چشمم می‌اندازی.» سرِ احمد که حامله بودم ویارم هندوانه بود. اکبر وسط زمستان دنبال هندوانه می‌گشت برایم. قربانش بروم. سرِ محمود ویارم آدامس بود. اکبر برایم ده بسته ده بسته آدامس می‌خرید. هر شب یک دانه خودش می‌خورد و یک دانه می‌داد به من. می‌گفت: «من هم ویار آدامس دارم.» و می‌خندید. قربان خنده‌اش بروم. می‌گفتم: «به من دو دانه بده.» از بچگی عادت داشتم دوتادوتا آدامس بجوم. نادیاخانم، که تابستان‌ها از تهران می‌آمد چوبَر تا به بچه‌های ده مجانی انگلیسی درس بدهد، همیشه دوتادوتا آدامس می‌جوید. می‌گفت: «یک آدامس توی دهان گم می‌شود.» راست می‌گفت ورپریده.

من و اکبر چهار سال با هم زندگی کردیم که جنگ شد. قربانش

بروم. رفت جبهه. تابستان بود. پابه‌ماه بودم که رفت. احمد سه سالش بود. محمود هفت‌ماهه بود توی شکمم. گفتم: «قربانت بروم اگر زبانم لال یک مو از سر تو کم بشود من با این دو بچه چه‌کار کنم؟» خندید. گفت: «همان کاری که بقیه‌ی مردم می‌کنند.» گفتم: «کی برمی‌گردی؟» دستم را بوسید و گفت: «نازگلم، زود برمی‌گردم.» زود برگشت، به‌خدا. پنج ماه و هفده روز بعد. محمودم سه‌ماهه بود و احمدم سینه‌پهلو کرده بود و شب‌ها تا صبح سرفه می‌کرد که پدرشان برگشت. زمستان بود. برف بود. شال پشمی دور گردن‌مان بود. بردندم بیمارستان رشت. با مینی‌بوس. در خانه گفتند تیر خورده است توی کتفش. سوار مینی‌بوس که شدم گفتند تیر خورده است توی شکمش. غروب بود. توی راه مغزم مثل یک تکه سنگ وول می‌خورد توی سرم. بیمارستان رازی که رسیدیم گفتند بی‌هوش است اما طوری نیست. گفتم: «تو را به خدا اگر چیزی شده به من بگویید، جگرم دارد آتش می‌گیرد.» میرزا علی گفت: «خب بگویید دیگر، این ضعیفه را کشتید آخر.» این را که شنیدم با صورت افتادم روی آسفالت حیاط بیمارستان رازی. انگار کسی داشت از تو ناخن می‌کشید روی دل‌وجگرم. همان لحظه برای اولین‌بار توی عمرم از ته دل آرزو کردم کاش هیچ‌وقت به دنیا نیامده بودم. پارچه را که از روی صورتش کنار زدند پاهایم سست شد و افتادم کف سردخانه. قربانش بروم. گونه‌اش، از زیر چشم راست تا پایین فکش، له شده بود. و لب‌هاش از دو جا قاچ خورده بود. و چشم چپ نداشت. و دندان‌های جلویی‌اش خرد شده بود. و خودم شنیدم با لب‌های بریده گفت: «قربانت بروم ببخشید که این‌طور برگشتم.»

دیشب محمودم تلفن کرد. از آن طرف دنیا. گفت توی یک بقالی بزرگ

کار پیدا کرده است. گفت جعبه‌های رب گوجه را جابه‌جا می‌کند. کارتن‌های شامپو را. کیسه‌های آرد و شکر را. پسرم خیلی قوی است. بازو دارد این هوا. گفتم: «مادر، لباس گرم بپوش. غذای خوب بخور. شب‌ها بیرون نرو.» گفت: «خیالت راحت.» خیالم کجا راحت می‌شود؟ مگر رفته است فومن؟ مگر رفته است رشت و انزلی خودمان؟ احمد می‌گوید کانادا میلیون فرسخ آن طرف چوبَر است. روی کله‌ی دنیا. پر از برف و یخ. انگار یک تکه از جگرم آن‌جاست. یک تکه‌اش توی خانه‌ی احمد. یک تکه‌اش زیر خاک پیش اکبر. شب‌ها گاهی از خواب می‌پرم و از پنجره به شالیزار نگاه می‌کنم. اکبر خم شده است و دارد نشاهای برنج می‌کارد. لب‌ها و گونه‌اش زخمی است. دندان‌های جلویی‌اش خرد شده و چشم چپ ندارد. برایش شعر می‌خوانم: «تینها نیشنم می اوسره نخ داکانم / مرواری مسان اونو تی گردن واکانم / می اوسره جی تی لب اگر تیته زنه / یک چم پیریکم می برمه یا بس ناکانم.»[1]

از پشت پنجره می‌گویم: «قربانت بروم دلم تنگ شده است برایت. سی سال است ندیده‌امت. نمی‌خواهی برگردی؟ اگر بیایی برایت نازخاتون و میرزاقاسمی درست می‌کنم و مثل روزهای اول عروسی‌مان دوتایی می‌رویم سوچاله و توی صحرا می‌نشینیم و حرف می‌زنیم و می‌خندیم. خدا مرا بکشد که بعد از تو هنوز زنده‌ام. آخر چرا این‌طور شد؟ چرا من را با خودت نبردی زیر خاک؟ کاش بودی و نوه‌ات را می‌نشاندی روی پاهایت و لپش را می‌بوسیدی. مثل عسل شیرین است این بچه به‌خدا.» بعد دوباره دراز می‌کشم که بخوابم اما خواب که به چشمم نمی‌آید. بس که دلم سنگین است. انگار کوه دَرفَک را گذاشته‌اند روی سینه‌ام. نفسم

۱. تنها می‌نشینم و اشک‌هایم را نخ می‌اندازم / بعد آن‌ها را مثل گردن‌بندی از مروارید به گردنت می‌آویزم / اگر از اشک من لبت به خنده شکوفه می‌زند / قدر یک پلک زدن هم از گریه دست برنمی‌دارم.

بالا نمی‌آید.

اسم من صدیقه است، آقا. صدیقه مروی. پنجاه و سه سال دارم. به‌خدا این حرف‌ها را تا حالا به کسی نگفته بودم. چون اصرار کردید گفتم. شما هم به کسی نگویید. این‌طوری بهتر است. این‌طوری خیلی بهتر است.

طوبا

در طول تاریخ مردها بیش‌تر زن‌ها را کشته‌اند تا زن‌ها مردها را / آمار

یکشنبه، چهاردهم دی‌ماه، پاسگاه جلال‌آباد

اسم؟

کرمعلی گُل‌سنگی.

چه نسبتی با عینِ شمس معروف به «عینی» داری؟

پسرمه، قربان. کاش نبود.

با طوبا سلجوقی چه نسبتی داری؟

عروسم بود.

دوشنبه‌ی گذشته که این اتفاق افتاد کجا بودی؟

گاوداری رسول‌خانی. حساب‌کتاب‌هامون قاتی شده بود، آقا. رفته بودم درستش کنم. کاش پاهام شکسته بود نمی‌رفتم. عینی همون روز، قبل از این‌که اون غلط رو بکنه، زنگ زد بهم و گفت کاسه‌چرخ‌های عقب کامیون خراب شده‌ند. گفت نمی‌تونه بیاد گاوداری. کارم که با رسول‌خانی تموم شد، ماشینی کرایه کردم و برگشتم جلال‌آباد.

رفتی سراغ کامیون؟

نه، صبح روز بعد رفتم.

کامیون کجا خراب شده بود؟

پشت انبار جو. زیر دکل برق.

کی به شما گفت که کامیون کجاست؟

کاظم از انبار نجفی زنگ زد. نگهبان اون‌جاست. کامیون ما رو می‌شناسه.

وقتی رسیدی اون‌جا چی دیدی؟

هیچی، قربان. فقط بار جو کنار کامیون خالی شده بود. عینی بار رو خالی کرده بود چون اگه کامیون سبک باشه راحت‌تر می‌شه کاسه‌چرخ‌ها رو تعمیر کرد.

بعد چه‌کار کردی؟

به عینی زنگ زدم. تلفنش خاموش بود. رفتم خونه‌ش. اون‌جا هم کسی نبود. هیچ‌کس از طوبا و عینی خبر نداشت.

می‌دونستی پسرت تو این شش روز کجا مخفی شده؟

نمی‌دونستم، قربان. اگه می‌دونستم عینی کجاست می‌رفتم و از وسط نصفش می‌کردم.

عینی هیچ‌وقت به شما نگفته بود ممکنه بلایی سر طوبا بیاره؟

نه آقا. اگه قصدش رو هم داشته جرات نداشت به من بگه. می‌دونست آتیشش می‌زنم. تو خاندان ما این ننگ سابقه نداشته.

به مادرش چی؟

مادرش دو سال پیش عمرش رو داد به شما.

این‌جا رو امضا کن.

سواد ندارم.

انگشت بزن.

یکشنبه، چهاردهم دی‌ماه، پاسگاه جلال‌آباد

اسمت چیه؟

خدیجه، آقا.

نسبتت با طوبا سلجوقی چیه؟

خواهرشم.

چند سالته؟

بیست سال، آقا. سه سال از طوبا بزرگ‌ترم.

طوبا هیچ‌وقت به شما گفته بود با عینی مشکل داره؟

بله، آقا. صدبار به پدرم گفته بود از عینی بدش می‌آد. گفته بود می‌خواد طلاق بگیره و برگرده بیاد خونه. دوست داشت صبح‌ها مدرسه بره و عصرها بره تو کوه و دشت. بره مزرعه. طوبا عاشق دارودرخت بود، آقا. حتی سنگ‌های بیابون رو هم دوست داشت.

مشکلش با عینی چی بود؟

دوستش نداشت، آقا. از همون شب عروسی دوستش نداشت. می‌ترسید ازش.

عینی کتکش می‌زد؟

نه، آقا. عینی طوبا رو خیلی دوست داشت.

پول چی؟ پول کافی برای خوردوخوراک و لباس به طوبا می‌داد؟

بله، آقا. بیش‌تر از کافی به‌ش می‌داد.

اون رو می‌برد گردش و سفر؟

بله، آقا. سالی دوبار می‌رفتند سفر. مشهد، شیراز، اصفهان.

عینی می‌خواست دوباره ازدواج کنه؟

ما نشنیدیم، آقا. طوبا هم چیزی به ما نگفته بود.

دوشنبه‌ی گذشته کجا بودی؟

کارگاه اسکندری. روبه‌روی امامزاده قاسم. پشت دار قالیم بودم، آقا.

پدر و مادرت اون روز کجا بودند؟

رفته بودند شـهر. پدرم باید دوتا دندون می‌کاشت. چشم‌های بابام خیلی ضعیفه، آقا. مادرم باهاش رفته بود که مواظبش باشه.

این‌جا رو امضا کن.

می‌شه ببینمش؟

کی رو؟

عینی رو.

برای چی؟

می‌خوام تف کنم تو صورتش.

یکشنبه، چهاردهم دی‌ماه، پاسگاه جلال‌آباد

اسم؟

هارون سلجوقی.

با طوبا سلجوقی چه نسبتی داری؟

پدرشـم، آقا. سـرکار تـو رو به مقدسـات نذارید این بی‌نامـوس زیاد زنده بمونه. به‌خدا این مصیبت کمر مون رو شکست.

روز دوشنبه‌ی هفته‌ی قبل کجا بودی؟

با عیال رفته بودم شهر دندون بکارم.

خبر طوبا رو کی به شما داد؟

خدیجه دخترم. غروب با اتوبوس برمی‌گشـتیم جلال‌آباد که خدیج زنگ زد گفت بدبخت شـدیم. عیالم این‌قدر تو اتوبوس جیغ کشـید تا از حال رفت. به‌خدا جگرمون سوخت سرکار... (گریه می‌کند.)

می‌دونستی طوبا و عینی با هم اختلاف داشتند؟

گاهی قهر و آشتی داشتند اما گفتیم کم‌کم مهرشون به دل هم می‌افته با هم خوب می‌شـن. گفتیم بچه‌دار که شـدند دیگه با هم دعوا نمی‌کنند. کسی به عقلش نمی‌رسید عینی این بلا رو سر طوبا بیاره.

عینی قبلا طوبا رو کتک زده بود؟

نه، آقا. طوبا رو دوست داشت. از گل نازک‌تر به‌ش نگفته بود.

حرف دیگه‌ای نداری؟

آقا این حیوون رو نذارید زیاد زنده بمونه.

این جا رو امضا کن.

سواد ندارم.

انگشت بزن.

کجا؟

این جا، زیر کاغذ.

چشم‌هام درست نمی‌بینه، سرکار.

دستت رو بده من.

دوشنبه، پانزدهم دی‌ماه، پاسگاه جلال‌آباد

اسم؟

نازگل حسنی.

اسم پدر؟

حسین.

طوبا سلجوقی رو می‌شناختی؟

بله، آقا. از بچگی با هم بزرگ شده‌یم.

بعد از عروسیش هم باهاش ارتباط داشتی؟

بله، آقا. تقریبا هر روز با هم چت می‌کردیم.

یه پیغام تو گوشی طوبا هست که مربوط به سه ماه پیشه. طوبا برای تو نوشته: «بالاخره یه روز عینی من رو می‌کشه.» درسته؟

بله، آقا. درسته.

چرا طوبا این رو برای تو نوشته بود؟

فکر کنم با عینی دعواش شده بود.

علت دعواشون رو می‌دونی؟

بله، آقا.

علتش چی بود؟

طوبا به عینی گفته بود پشیمونه که با اون عروسی کرده. بهش گفته بود دوستش نداره. عینی هم بهش گفته بود یا با من زندگی می‌کنی یا اصلا زندگی نمی‌کنی.

زیاد دعوا می‌کردند؟

بله، آقا.

عینی کتکش هم می‌زد؟

نه آقا. یعنی من نشنیدم.

دعواهاشون سر چی بود؟

خیلی چیزها، آقا.

مثلا؟

عینی دوست نداشت طوبا لاک بزنه یا تو جمع بلند بخنده یا با من چت کنه. طوبا هم می‌گفت عینی همیشه بوی گازوییل می‌ده. بوی عرق می‌ده. با دست غذا می‌خوره. چیزهای دیگه هم بود.

چی بود؟

نمی‌تونم بگم، آقا. خجالت می‌کشم.

جواب این سوال‌ها خیلی مهمه چون طوبا دیگه زنده نیست تا از خودش

دفاع کنه.

عینی وقت‌وبی‌وقت می‌خواست به طوبا نزدیک بشه ولی طوبا نه تحملش رو داشت و نه دوست داشت.

هیچ‌وقت به فکر فرار افتاده بود؟ طوبا رو می‌گم. هیچ‌وقت چیزی در این‌باره به شما گفته بود؟

فرار کنه بره کجا؟ نه، نگفته بود. ولی همیشه دلش می‌خواست طلاق بگیره.

منظورت از «همیشه» چیه؟

از همون شبی که عروسی کرد. از سه سال پیش.

چرا می‌خواست طلاق بگیره؟

همیشه خسته بود. چیزهایی رو دوست داشت که عینی اون چیزها رو دوست نداشت.

مثلا چی؟

دوست داشت بره مدرسه. بره مزرعه. بره دشت. عاشق دویدن تو دشت بود. دشت رو که می‌دید چشم‌هاش رو می‌بست و می‌دوید. می‌گفت خوبیِ دشت اینه که بدون خوردن به درودیوار می‌تونی با چشم بسته هم توش بدوی. به خیاطی و گل‌دوزی و گلیم‌بافی و این‌جور چیزها علاقه نداشت. خدیجه، خواهرش، می‌رفت کارگاه اسکندری قالی‌بافی ولی طوبا دوست نداشت قالی ببافه. می‌گفت دوست نداره چند ساعت بشینه یه گوشه و زل بزنه به یه مشت نخ و سوزن و طناب. عاشق کوه و درخت و صحرا بود. بره‌های شیری رو دوست داشت. پرنده‌ها رو. بارون رو خیلی دوست داشت. باد رو دوست داشت. عاشق صدای باد بود. وقتی باد تند می‌شد می‌رفت وسط دشت و موهاش رو می‌داد به باد. می‌گفت اگه جای خدا بود زن‌ها رو طوری خلق می‌کرد که بتونند با موهاشون پرواز کنند.

این‌جا رو امضا کن.

شما دختر دارید، آقا؟

بله، چه‌طور؟

چند سالشه؟

شونزده سال.

مواظبش باشید، آقا. خیلی مواظبش باشید.

چهارشنبه، هفدهم دی‌ماه، پاسگاه جلال‌آباد

اسم؟

عینی هستم، آقا. اسمم عینِ شمسه. صدام می‌زنند عینی.

نام خانوادگی؟

گُل‌سنگی.

تولد؟

بله؟

چند سالته؟

سی و دو سال، آقا.

تحصیلات؟

(سکوت... سوال را متوجه نشده.)

چند کلاس سواد داری؟

سه کلاس، آقا.

خونه‌ت کجاست؟

بالارودِ جلال‌آباد. بعد از منبع آب، کوچه‌ی دشتی، پلاک سه.

شغل؟

بله؟

گوش‌هات سنگینه؟

نه، قربان!

پرسیدم کارت چیه؟

با پدرم کار می‌کنم، آقا.

کار پدرت چیه؟

راننده‌ی کامیونه، قربان. جو و کلم و خربزه از جلال‌آباد بار می‌زنیم می‌بریم شهر. از شهر چکمه و لامپ و سیگار می‌آریم جلال‌آباد.

چه نسبتی با طوبا داری؟

زنم بود، قربان.

ظهر دوشنبه‌ی هفته‌ی گذشته، یعنی هشتم دی‌ماه، کجا بودی؟

پشت انبار جو. زیر دکل برق.

اون‌جا چه‌کار می‌کردی؟

داشتم تو پارکینگ، زیر دکل، کامیون‌مون رو تعمیر می‌کردم. تازه از انبار نجفی بار زده بودم آقا که ماشین خراب شد.

عیب ماشین چی بود؟

خوب ترمز نمی‌گرفت، آقا. کاسه‌چرخ‌های عقب خراب شده بودند.

طوبا کجا بود؟

خونه بود. زنگ زدم به‌ش گفتم عوض کردن کاسه‌چرخ‌ها تا غروب طول می‌کشه. گفت ناهارم رو می‌آره اون‌جا.

پدرت کجا بود؟

گاوداری رسول‌خانی. پشت تصفیه‌خونه‌ی شماره‌ی دو. رفته بود با رسول‌خانی حساب‌کتاب کنه، آقا. برای گاوهاش جو می‌بردیم.

بار انبار نجفی رو کجا می‌خواستی ببری؟

گاوداری رسول‌خانی. قرار بود کامیون رو اون‌جا خالی کنم و بعد با پدرم

برگردیم جلال‌آباد.

بار کامیون چی بود؟

جو، آقا.

طوبا چه ساعتی رسید پارکینگ زیر دکل؟

حوالی ظهر. گمونم دوی بعدازظهر.

وقت ارتکاب جرم کسی اون اطراف نبود؟

بله؟

وقتی دعواتون شد کسی شما رو ندید؟

نمی‌دونم، آقا. من کسی رو ندیدم. فقط یه سگ پارس می‌کرد.

یه سگ؟

بله، آقا. یه لحظه برگشتم دیدم جلوِ کامیون زل زده به ما.

چه‌طور دعواتون شد؟

یادم نیست.

نه ماه پیش که نبوده، نه روز قبل بوده. چه‌طور یادت نیست؟

یادم نیست، آقا. مدتی بود زیاد عصبانیم می‌کرد. با حرف‌هاش. با کارهاش. وقتی می‌رفت پیش دوست‌هاش لاک سرخ می‌زد. دوست نداشتم وقتی از خونه می‌ره بیرون آرایش کنه. بهم نیش‌وکنایه می‌زد. می‌گفت سواد ندارم. می‌گفت وقتی می‌آم خونه بوی سیگار و عرق و گازوییل می‌دم. به هیکلم ایراد می‌گرفت. می‌گفت شکمم بزرگه. با موبایلش زیاد ور می‌رفت. تا نصف‌شب سرش تو گوشیش بود.

با کسی رابطه داشت؟

بله؟

با مرد دیگه‌ای دوست شده بود؟

نه، آقا. دختر نجیبی بود. چندبار موبایلش رو گشتم، چیزی پیدا نکردم.

فقط با خدیجه و نازگل دوست بود. خدیجه خواهرشه. نازگل هم‌کلاسی سابقشه.

روز حادثه چی شد که عصبانی شدی؟

گفتم که، یادم نیست. (سکوت... سعی می‌کند چیزی به خاطر بیاورد) فکر کنم گفت با دست‌های روغنی غذا نخورم.

تو چی گفتی؟

گفتم دست‌های خودمه و غذا هم تو شکم خودم می‌ره، نه اون. گفت لابد تو خونه یادت نداده‌ند چه‌طور غذا بخوری. (مکث) یا چیزی شبیه این... بعد از کوره دررفتم.

یعنی چی «از کوره دررفتی»؟

با پشت دست زدم تو صورتش. اولین‌بار بود کتکش می‌زدم. اون هم چنگالش رو پرت کرد طرفم. صورتم زخمی شد. خم شدم سر سفره و گلوش رو گرفتم و خوابوندمش رو زمین... خون جلوِ چشم‌هام رو گرفته بود، آقا... همین‌طور که زیر دست‌وپاهام بود تف کرد تو صورتم... گلوش رو بیش‌تر فشار دادم... پاهاش رو می‌کوبید رو زمین... با دست‌هاش چنگ می‌زد به صورتم... مشت‌مشت خاک برمی‌داشت می‌پاشید تو صورتم... بعد دست‌هاش شل شد و افتاد دو طرفش ولی هنوز تکون می‌خورد... پاشنه‌هاش رو می‌کشید رو خاک. چشم‌هاش قفل شده بودند تو چشم‌هام اما دیگه پلک نمی‌زدند. انگار داشت التماس می‌کرد ولش کنم. کمی بعد دیگه تکون نخورد. (بغض می‌کند و می‌زند زیر گریه.)

بعد چه‌کار کردی؟

هر چی تکونش دادم به هوش نیومد... نفس نمی‌کشید. فهمیدم چه گندی زده‌م... نمی‌دونستم چه غلطی باید بکنم. نه می‌تونستم بیارمش خونه و نه می‌تونستم تو بیابون ولش کنم. اگه شب اون‌جا می‌موند راسوها